

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشمار



## فصل چهل و چهار

همانطور که آن‌ها راهشان را به سمت محل اعدام از میان میدان پرجمعیت باز می‌کردند، آن جلاد غول پیکر روی حفاظی که روی شانه‌ی چهار توالگی حمل می‌شد، به راحتی تعادلش را حفظ می‌کرد. همانطور که از میان جمعیت عبور می‌کردند، توالگی‌ها برای تحسین آن پیکر عظیم، دست‌ها را بالا برده و اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند.

آن چهار توالگی حامل، کنار سکوی اعدام توقف کردند و هاساون به نرمی روی سکو قدم گذاشت. همان زمان، دوری دیگر از تشویق‌ها آغاز شد.

حالا که می‌توانست از نزدیک تر ببیند، هلت پی برد که آن جلاد واقعاً یک غول بود. او بیشتر از دو متر قد داشت و شانه‌ها و بدنش به همان نسبت ورزیده بودند. او آن شمشیر عظیم و دو سر را با سرعت بالا آورد، تا جایی که شمشیر کاملاً بالای سرش قرار گرفت، سپس جلوی سکو رژه رفت، در حالی که صف زندانی‌ها را نادیده گرفته بود و شمشیرش را به سمت جمعیت تکان می‌داد.

دوباره، جمعیت شروع به فریاد زدن نامش کردند.



هاساون! هاساون! هاساون!

او که از ستایش و تحسین جمعیت لذت می‌برد، تا انتهای سکو راهپیمایی کرد، سپس دوباره به مرکز برگشت. سپس، در مرکز سکو ایستاد، شمشیر را تا جایی که می‌توانست بالا برد، آن را با یک چرخش سریع مچ قدتمندش چرخاند و نوک آن را به سمت سکو گرفت، شمشیر را جلو برد و درون سکو فرو کرد.

او یک قدم عقب رفت و اجازه داد شمشیر، همانطور که در چوب ثابت می‌شد، به آرامی بلرزد.

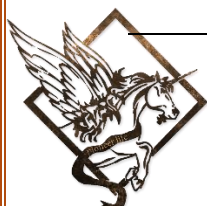
سپس دستش را به سمت گرهی که ردای بیرونی‌اش را محکم می‌کرد بالا برد، با سرعت آن گره را باز کرده، ردا را از بدنش دور کرد و اجازه داد به آرامی پشت سرش فرود بیاید.

او اکنون فقط یک شلوار گشاد و موج دار پوشیده بود که دور کمر و قوزک‌های هر دو پایش بسته شده بودند؛ به همراه یک خفیه‌ی سیاه و نقاب آبی توالاگی‌ها. پیکر برهنه‌اش که روغن زده شده بود، نسبتاً می‌درخشید و اکنون، بازوها، سینه و شکم به شدت ماهیچه‌ایش به وضوح دیده می‌شدند.

او به جلو قدم برداشت و بدون هیچ تلاش قابل مشاهده‌ای، شمشیر را از چوب بیرون آورد، سپس آن را در مجموعه‌ی گنج کننده‌ای از کمان‌ها و دایره‌ها، با سرعت زیاد دور بدن و سرش چرخاند. او با آن شمشیر عظیم طوری رفتار می‌کرد که انگار عروسک است، ولی برای هر کسی که اسلحه‌ها را می‌شناخت و می‌توانست وزن آن تیغه‌ی بلند، سنگین و مخروطی را تخمین بزند، آن حرکت نمایش تحسین برانگیزی بود که قدرت و هماهنگی بازو، بدن و ماهیچه‌های مچش را به اثبات می‌رساند. آن تیغه‌ی سیاه و جلا داده اشعه‌های آفتاب صبح را منعکس می‌کرد، می‌درخشید، چشمان را خیره می‌کرد و آنقدر سریع حرکت می‌کرد که بعضی اوقات بیشتر مانند یک صفحه‌ی محکم و سیاه به نظر می‌آمد تا یک تیغه‌ی باریک.

هاساون! هاساون! هاساون!

آن فریادها دوباره شروع شدند و این بار تعداد بیشتری از آریدی‌ها که مسحور قدرت، انرژی و جذبه‌ی توالاگی غول پیکر شده بودند به آن فریادها ملحق شدند. در هر صورت، شش نفر از زندانی‌هایی که روی سکو ایستاده بودند، غریبه بودند و آن آریدی‌ها دلیلی برای سوگواری اعدامشان نداشتند. در مورد هفتمی، مقام سلتن دهان به دهان گشته بود و مردم شهرهای دوردست و دورافتاده‌ای مانند ماشاوا، دلیلی برای دوست داشتن /مریکیر<sup>۱</sup> و واکیرهایی که منطقه‌های مختلف آریدا را تحت نظر او اداره می‌کردند نداشتند. همانطور که هلت چند روز قبل مشاهده کرده بود، بیشتر افسران در آریدا فاسد بودند و زمانی که با مردم زیردستانشان معامله می‌کردند، به رشوه‌خواری می‌پرداختند. سلتن برای آن قانون کلی یک استثنا بود، ولی مردم ماشاوا نمی‌توانستند آن را بدانند. او یک منطقه‌ی دوردست را مدیریت می‌کرد و به همین دلیل مردم شهر هیچ اطلاعات دست اولی از او نداشتند.



به علاوه، ارتباط عادی مردم با حاکمان در زمان گرفتن مالیات‌ها اتفاق می‌افتاد، زمانی که مردمی مانند روستاییان ماشاوا باید از هر آنچه در طول سال بدست آورده یا رویانده بودند درصدی را تحویل دهند. در چنین زمان‌هایی، دولت برای شهری که ممکن بود توسط توالاگی‌ها مورد حمله قرار گرفته و غارت شده باشد، ترحم کمی نشان می‌دادند.

« ما گرسنگی می‌کشیم، وقتی که اونا دارن توی ماراروک چاق می‌شن. » یک گفته‌ی قدیمی برای شهرهای دور افتاده بود و مردم ماشاوا حس می‌کردند که حقیقت اساسی و بنیانی‌ای در آن گفته نهفته است. پس اگر یک افسر دولتی چاق که به خوبی حقوق می‌گرفت قرار بود سرش را از دست بدهد، مردم کمی برایش عزاداری می‌کردند. کشاورزها، با سرنوشت گرابی<sup>۲</sup> عمومی‌شان، استدلال کرده بودند که همیشه یک انسان دیگر مشتاق است تا جای او را بگیرد.

پس حالا که آن‌ها با منظره‌ی یک اعدام دسته جمعی که به شکل وحشیانه‌ای توجیه شده بود و توسط هنرمندی مانند هاساون اجرا می‌شد رو به رو بودند، آن‌ها شروع به تشویق کردند و او را به انجام شاهکارهای بزرگتری فراخواندند.

هاساون از اطاعت آن خواسته‌ها خرسند بود. او رقصیدن از سمتی به سمت دیگر را آغاز کرد، ضربه‌های او رهد، ساید کات و تراست‌های عمیقی را با آن شمشیر عظیم اجرا می‌کرد و اجازه می‌داد که شمشیر با سرعت زبان یک مار بچرخد و به حرکت در آید. او عقب و جلو می‌رفت، از سمت چپ به راست، و سپس دوباره به سمت چپ بر می‌گشت.

سپس او پرش بلندی انجام داد و ضربه‌ی روبه پایین بزرگ و خمیده‌ای را با شمشیر اجرا کرد، در حالی که سربردن یک قربانی زانو زده را تقلید می‌کرد. نوک شمشیر دوباره درون الوارهای چوبی فرو رفت، هاساون آن را رها کرد، به عقب پرید و اجازه داد که آن شمشیر به خاطر قدرت ضربه بلرزد.

به همان سرعت، او قبضه‌ی آن تیغه‌ی دوسر را گرفت و دوباره آن را آزاد کرد، سپس، او که با هر گام زانو می‌زد، شروع به راه رفتن، در همان وضعیت، از سمتی به سمت دیگر کرد، و در تمام آن زمان شمشیر را می‌چرخاند و حرکت می‌داد و ضربه می‌زد. سرودهای نام او شدیدتر شده بود و آهنگ آن سرودها با ریتم حرکاتش هماهنگ می‌شد.

از حالت زانو زده اش، با ارتفاع زیادی در هوا پرید و همانطور که در برابر صف قربانی‌ها فرود می‌آمد؛ می‌چرخید و یک حرف X نامرئی را با دو حرکت قطری شمشیرش رسم می‌کرد. سپس او بار دیگر چرخید تا با جمعیت رو به‌رو شود. با وجود همه‌ی آن اندازه و قدرتش، او به طرز شگفت‌انگیزی چابک بود. او به یکی از مردانی که او را تا سکو حمل کرده بود علامت داد، آن جنگاور به سمت یک غرفه‌ی نزدیک رفت و یک طالبی برداشت. او آن طالبی را به بالای سر آن غول پرتاب کرد.

شمشیر در دو برش قطری متقابل به حرکت در آمد. اولی طالبی را به دو قسمت تبدیل کرد. دومی، قبل از اینکه تکه‌های میوه با ضربه‌ای به کف سکو برخورد کنند؛ از میان قسمت بزرگ تر عبور کرد.

<sup>۲</sup> Fatalism اعتقاد به اینکه همه‌ی اتفاقات زندگی مقدر شده و از قبل در سرنوشت مشخص شده است.



بدون اینکه از او بخواهند، آن سرباز طالبی دیگری را پرتاب کرد و این بار هاساون آن را با یک ضربه‌ی افقی به دو نیم کرد، و آن ضربه فوراً با ضربه‌ای عمودی که از میان یکی از قطعه‌ها عبور می‌کرد، دنبال شد.

جمعیت با خوشحالی فریاد کشیدند.

هاساون آن فریادها را با چرخاندن و دست به دست کردن شمشیرش پاسخ داد؛ و همانطور که شمشیر را از دست راست به چپ می‌داد و سپس برعکس، آن را توسط قبضه‌ی بلندش و نزدیک محل برخورد دسته و تیغه در دست می‌گرفت و شمشیر را توسط قدرت دست‌ها و مچش کنترل می‌کرد؛ ریتم آن را توسط آهنگ فریادها ثابت نگه می‌داشت.

او شمشیر را که می‌چرخید بلند پرتاب کرد و زمانی که قبضه‌اش به همان مکان بر می‌گشت آن را گرفت. سپس بالا پرید و در هوا، صد و هشتاد درجه چرخید و یک ضربه‌ی وحشیانه و برنده را روی آن زندانی که به شکل اتفاقی رو به‌رویش بود انجام داد.

اتفاقاً، آن زندانی هوراس بود.

زمانی که آن پیکر بزرگ بالا و پایین پرید، شمشیرش را چرخاند و ضربه زد، ناگهان جمعیت ساکت شدند. آن‌ها انتظار داشتند که حداقل سر آن غریبه از شانه‌هایش جدا شوند. ولی در لحظه‌ی آخر، با نمایش شگفت‌انگیزی از قدرت و کنترل، هاساون ضربه‌ی رو به پایین را طوری متوقف کرده بود که آن تیغه‌ی عظیم فقط موهای هوراس را لمس کردند.

جمعیت فریاد زدند، سپس زمانی که پی بردند آن غریبه‌ی جوان تکان نخورده است و عقب نکشیده است ساکت شدند. او تلاش نکرده بود که دستان بسته‌اش را در کوشش بیهوده‌ای برای دفع ضربه‌ی سهمگین بالا بیاورد. او فقط محکم ایستاده بود و آن جلاد را با نگاه تحقیر آمیزی روی صورتش تماشا می‌کرد.

ضربان قلب هوراس بالا بود و آدرنالین در بدنش جریان می‌یافت. ولی او هیچ نشانه‌ای از آن نشان نداد. همانطور که آن مرد عظیم رو به‌رویش می‌پرید و می‌چرخید، او به شکلی پی برده بود که چه اتفاقی در شرف وقوع است. هماهنگی ضربه‌ی برگشت با آن چرخش هوراس را هشیار کرده بود. او که حس می‌کرد چه اتفاقی قرار است بیوفتد، مصمم بود زمانی که آن ضربه نزدیکش می‌رسد، حتی یک ماهیچه‌اش را هم حرکت ندهد. آن کار اراده‌ی بسیار قوی‌ای نیاز داشت، ولی او انجامش داده بود. حالا، او لبخند زد.

هوراس فکر کرد، هر چقدر که دلت می‌خواه برقص و بیر، دوست من. من بهت نشون می‌دم که شوالیه‌های آرالوئن رو از چی می‌سازن.

هاساون مکث کرد. او، همانطور که به مرد جوان لبخند به لب رو به‌رویش خیره شده بود، اخم کرد. در گذشته، آن حرکات همواره باعث می‌شد که قربانی خود را روی زمین بباندازد، دستانش را بالا بیاورد و برای ترحم جیغ بزند. این جوان مودبانه به او لبخند می‌زد. به شکل باور نکردنی‌ای، او دستان بسته شده‌اش را، در حالی که کف دستش رو به بالا بود، جلو آورد. او گفت:

- اون حرکت واقعاً خیلی خوب بود. منم می‌تونم یه امتحانی بکنم؟





لحنش به شکلی بود که انگار او واقعاً انتظار داشت هاساون شمشیر را به او بدهد. آن جلاد که گیج شده بود قدمی به عقب برداشت. او حس کرد که کنترل موقعیت از دستش خارج می‌شود. زمانی که آن دو اسکاندیایی ریشو و وحشی مداخله کردند، وضعیت بدتر شد. ارک که با خوشحالی می‌خندید گفت:

- کارت خوب بود، هوراس.

اسوینگال آن جمله را تکرار کرد.

- آفرین، پسر! اون کار واقعاً هاساون وحشتناک رو سر جاش نشوند!

هاساون با جیغی از خشم به سمت آن دو اسکاندیایی خندان چرخید. آن شمشیر دور سرش چرخید و سپس او این بار آن را به شکل یک کمان مسطح و افقی که مستقیماً به سمت گلوئی ارک می‌رفت چرخاند. مانند هوراس، او ضربه را با فاصله‌ی فقط چند میلی متری آن اسکاندیایی متوقف کرد. ولی مانند هوراس، ارک هیچ نشانه‌ای از عقب کشیدن نشان نداد.

در عوض، او به سمت همکارش چرخید و با موافقت و تحسین گفت:

- کنترلش خوب بود، اسوینگال. این مرد مچ‌های خوبی داره. دوست دارم که با یه تبرزین توی دستاش ببینمش.

اسوینگال که کاملاً موافق نبود اخم کرد. او گفت:

- من دوست دارم که اونو با یه تبرزین توی سرش ببینم، رئیس.

و دوباره هر دویشان خندیدند. کاملاً راحت و کاملاً بی‌ترس و واهمه.

حالا هاساون بی‌صبری و حیرت فزاینده‌ای را در جمعیت حس کرد. همانطور که آن‌ها احترام خودشان را برای شجاعت این غریبه‌ها نشان می‌دادند، سرودهای نامش متوقف شده بودند. آریدا سرزمین سخت و نامطبوعی بود و مرگ‌های خشن جزء اتفاقات روزانه بودند. هر دو گروه آریدی و توالاگی کسانی که می‌توانستند با چنین اطمینانی با این‌ها رو به‌رو شوند را تحسین می‌کردند. هاساون می‌دانست ضروری بود که اعتماد و احترام جمعیت را دوباره بدست آورد. او در برابر صف زندانی‌ها قدم زد، در حالی که به دنبال یک مهره‌ی ضعیف می‌گشت.

و سپس آن دختر را دید.

او استدلال کرد که دختر در برابر تهدید آن شمشیر بزرگ دوام نخواهد آورد. او می‌توانست در کم‌تر از چند ثانیه او را تا سایه‌ای گریه‌کنان و نالان از خودش پایین بیاورد. او حس می‌کرد بعد از آن زندانی‌های دیگر همانطور که تلاش می‌کردند به او آرامش دهند، رفتار بی‌علاقه و خونسردشان نسبت به جلاد را از دست خواهند داد.

همانطور که آب پشت سد جمع می‌شود؛ او اجازه داد که خشم درونش ذخیره شود. سپس او همانطور که به سمت دختر می‌پرید و شمشیرش را بالا برد، آن خشم را با جیغ پیوسته‌ای از روی تنفر آزاد کرد. سپس آن تیغه کنار اولین، رو به رویش، بالای سرش به چرخش در آمد و درون



الوارهای کنار پایش فرو آمد، به شکلی که کف سکو با قدرت ضرباتش به لرزش در آمد. او هوای اطراف او را می‌برید و فاصله‌ی آن شمشیر با اونلین هیچگاه نزدیک تر از چند میلی‌متر نمی‌شد. این یک نمایش وحشتناک و ترس‌آور از خشم و قدرت بود.

آن دختر حرکت نکرد.

اونلین که می‌دانست زمانی که آن اسلحه‌ی ترسناک با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت و بدنش می‌گذشت، نباید حرکت کند، نباید شانه خالی کند، عقب بکشد یا پلک بزند؛ محکم سر جایش ایستاد. او پی برد که هر کدام از آن ضربه‌ها می‌توانند او را دو نیم کنند. با این وجود او خودش را مجبور کرد که ترسی نشان ندهد. قلبش به شدت می‌تپید و ضربانش با آن بالا می‌رفت ولی او آن را در ژرفای درونش پنهان کرد. او با ابهام فکر کرد که هوراس چگونه با چنین آزمایشی بدون ترس مواجه شده بود، سپس جوابش را فهمید. او این کار را نکرده بود. ولی او ترس را کنترل کرده بود، به خاطر اینکه این راه هوراس برای انتقام گرفتن از آن مرد رقصان، متظاهر و/احتمالاً بود که اکنون در برابر اونلین ایستاده بود.

و او مصمم بود که همان انتقام را بگیرد. منطق به او می‌گفت که نمایش هاساون کاملاً برای خودنمایی و جلب توجه بود. آن‌ها چند بار بیان کرده بودند که هلت اولین نفری خواهد بود که اعدام می‌شود. پس، تمام این ضربه‌ها و برش‌ها به سادگی برای ترساندن او بودند. ضمناً، او پی برد که کوچک‌ترین اشتباه هاساون کشنده بود. اگر خشم یا غضب تعادل او را بر هم می‌زد و یک ضربه‌ی جلالد با فاصله‌ای کمتر از نیم سانتی متر به خطا می‌رفت، او می‌مرد.

ولی زمانی که آن تیغه‌ی تیز که تقریباً یک متر و نیم طول داشت، کنار صورت، گردن و بدن او می‌چرخید، او با چشمانی باز، ولی نامتمرکز، ایستاد.

و در آخر، هاساون مغلوب شد. او قدمی به عقب برداشت و شمشیر را پایین آورد. بدنش با رطوبت عرق می‌درخشید. چشمانش برفراز آن نقاب سردرگمی مطلقش را به نمایش می‌گذاشتند. و جمعیت ساکت بودند.

سپس یک صدا، از میانه‌های جمعیت، فریاد زد:

- دختره رو آزاد کنین!

و یکی دیگر به او ملحق شد، و یکی دیگر. تا جایی که بخشی از جمعیت که بزرگ و بزرگ تر می‌شد آن جمله را تکرار می‌کردند. بیشترشان آریدی بودند. ولی زمانی که یوسل دید چند نفر از مردان خودش دستانشان را بالا برده بودند و برای آزادی اونلین فریاد می‌کشیدند، چشمانش با خشم باریک شد.

او با خشم قدمی به جلو برداشت و شمشیر خودش را بیرون آورد تا روی سخنانش تاکید کند. او فریاد زد:

- دیگه بسه! بسه!

همانطور که چشمان تیره‌ی یوسل روی جمعیت می‌چرخیدند، فریادها برای آزادی اونلین خاموش شدند. پشت سر او، هلت پی برد که در این لحظه، حداکثر خطر برای اونلین وجود داشت.



یوسل می‌توانست انتخاب کند که اکنون از شر او خلاص شود تا هر گونه احتمال برای اعتراض به خاطر او را متوقف کند. او مجبور بود که تمرکز را از روی اونلین بردارد و خشم یوسل را روی خودش منتقل کند. او که با تلاش لحن بی‌حوصلگی و تحقیر را در صدایش ایجاد می‌کرد، قدمی به جلو برداشت و به سمت رهبر توالاگی فریاد زد:

- یوسل، این ماجرا داره خیلی کسل کننده می‌شه. می‌شه لطفاً ادامه بدیم؟

یوسل که اونلین را فراموش کرده بود به سمت او چرخید. او می‌دانست که سربازانش از این مرد متنفرند. این، راهی برای دوباره بدست آوردن کنترل موقعیت بود. هیچ‌کسی برای آزادی هلت فریاد نمی‌زد. او اکنون نوک شمشیرش را به سمت آن پیکر ریش خاکستری که موهای شلخته‌ای داشت گرفت. او به هاساون دستور داد:

- بکشش! همین الان اونو بکش!

دو نفر از مردانش هلت را به سمت لبه‌ی سکو کشاندند، در حالی که سومین نگهبان یک بلوک اعدام را جلو می‌آورد. آن بلوک یک مکعب مخروطی شکل چوبی بود که تقریباً یک متر طول داشت و طراحی شده بود تا بتواند قربانی‌ای که زانو زده بود را مجبور کنند نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را به گوشه‌ی شیب‌دار تکیه دهد، و بدین وسیله مقاومتی در برابر نیروی آن ضربه‌ی مرگبار فراهم آورند. زمانی که آن دو نفر دیگر هلت را مجبور به زانو زدن می‌کردند، نگهبان سوم بلوک را سرجایش گذاشت. آن‌ها او را به سمت بلوک هل دادند و دستان به هم بسته شده‌اش را دور آن حلقه کردند تا او را در موقعیت نگه دارند. هلت به اطراف نگاه کرد و صورت وحشت‌زده‌ی گیلن را دید. او عیوسانه لبخند زد. او گفت:

- ویل داره وقت تلف می‌کنه. من بعداً درباره‌ی این موضوع باهالش صحبت می‌کنم.

یوسل که صدایش با خشم و عصبانیت زیرتر می‌شد، جیغ زد:

- ساکت! بچرخونیدش!

او قسمت دوم را با صدای کنترل شده‌تری به مردانش بیان کرد. آن توالاگی سر هلت را با دو دستش گرفت و او را طوری چرخاند که صورتش رو به جمعیت باشد.

هلت پی برد که در حال مطالعه‌ی صورت‌های رو به‌رویش - صورت‌های در جمعیت - است. آن‌ها اکنون ساکت و بدون حرکت بودند. ولی آنجا هیچ نشانی از ترحم نبود - فقط جذبه‌ی بیمارگونه‌ی نگاه کردن به چشمان مردی که نزدیک مرگ است. سپس، او با دیدن یک صورت که به شکل مبهمی آشنا بود توقف کرد. نگاه آن مرد با نگاهش برخورد کرد و او به آرامی سر تکان داد. هلت فکرش را به کار انداخت و پی برد که او قبلاً آن مرد را دیده است - او یکی از سربازان آریدی بود که یوسل آزادشان کرده بود تا در بیابان بمیرند. او مطمئن بود!

همانطور که هاساون به جلو قدم برداشت، پای راستش را جلو گذاشت، شمشیر عظیم را بالا آورده و عقب برد تا بالای شانه‌ی راستش قرار بگیرد، آه بلند و دسته‌جمعی‌ای از طرف جمعیت بلند شد.





جلد هفتم کارآموز رنجر

مترجم: نثار

## بهای آزادی ارک

سپس مکث کرد. هلت صدای هیسی که بر اثر گذشتن چیزی با سرعت بسیار ایجاد می‌شد را شنید. او فکر کرد که صدا به شکل مبهمی آشناست. با حالتی که به طرز عجیبی بی‌علاقه و بی‌تفاوت بود، او فکر کرد که آن صدا باید آوای پایین آمدن شمشیر برای گرفتن جانش باشد. او عموماً فکر می‌کرد که مردنش چگونه اتفاق می‌افتد و چه حسی خواهد داشت. او فکر کرد، در کمتر یک ثانیه خواهد فهمید.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

